حیات نیکان



۶

آیت الله

عباس مصباح زاده



علی محمد محمدی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۶): آیت الله عباس مصباح زاده

نویسنده:

علی محمد محمدی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۶: آیت الله عباس مصباح زاده

مشخصات کتاب

محمدی، علی محمد، ۱۳۴۴ _

آیت الله مصباح زاده / علی محمد محمدی؛ تهیه کننده: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. اداره کل خدمات رسانه ای. ـ ـ قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۸ .

۳۵ ص. ـ ـ (مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۱۴۸۱)

۵۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۵-vISBN

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه: ندارد.

۱. مجتهدان و علما ـ ـ سرگذشت نامه. ۲. مصباح زاده، عباس، ۱۳۱۰ ـ ـ سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. . اداره کل خدمات رسانه ای.ب.عنوان.

۹ ن /۲/ ۵۵ BP۹۹۸/۲۹۷ ش.۷

ص:۱

اشاره

آیت الله عباس مصباح زاده(مجموعه حیات نیکان جلد ۶)

کد: ۱۴۸۱

نویسنده: علی محمد محمدی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

ناشر و تهیه کننده: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: منیره ماشاءاللهی

طراح جلد: حمید حاجی رمضانعلی

نوبت چاپ: اول / تابستان ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰

بها: ۵۰۰۰ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

www. irc.ir info@irc.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۵-۷/ ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۵-۷ :ISBN

فهرست مطالب

...

گاه شمار زندگی

ـ نام: عباس مصباح زاده

ـ سال تولد: ۱۳۱۰ خورشیدی

ـ محل تولد: تهران

ـ محل تحصیل: تهران، قم و نجف

ـ دوره: معاصر

ـ محل زندگی: تهران، قم و لندن

ـ نماینده آیت الله العظمی گلپایگانی(ره) در لندن از سال ۱۳۵۰

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ شامل زندگی فردی و مرور اجمالی به حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی است. در این مختصر تلاش شده با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان الگوهای درستی از رفتار، کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و در عین حال نسل کنونی هرچند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا گردد.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان،با ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ولادت

آفتاب کم کم بالا می آمد، پدر همان طور که کنار تخت نشسته بود، دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدا را شکر پسرم، خدا را شکر!بعد تقویم را گشود و گفت: صفحه اول تقویم نوشته ام که تو در چه روزی به دنیا آمدی.

به تقویم نگاه کردم. چون با قلم و دوات نوشته بودند، رطوبت، کمی از دوات را برده و نوشته ها کم رنگ شده بود، شاید ۱۳۱۰ بود یا ۱۳۱۱ شمسی. لبخند زدم. بابا هم به من خندید و گفت: روز تولد تو، روز خیلی قشنگی بود.

من سراپا گوش شدم و با دقت به چهره بابا چشم دوختم. خیلی با احساس تعریف می کرد:

صدای گریه تو که بلند شد، درِ خانه هم به صدا درآمد. من در حیاط، زیر درخت، سجاده پهن کرده بودم و دعا می کردم. قابله بیرون آمد و با صدای بلند گفت: آقا شیخ اسماعیل! مژده! پسردار شدید! صدای کُلون که به در می خورد، در صدای او پیچید. با عجله به سمت

در حیاط رفتم. در را گشودم، چند نفر لباس دولتی جلوی در ایستاده بودند. یکی از آنها گفت: آقا نجم الممالک تشریف دارند؟

بابا خندید و ادامه داد: من به داخل خانه برگشتم، عبا را روی دوشم انداختم. قابله در حیاط ایستاده بود و نگاه می کرد. جلوی در آمدم. مرد پرسید: جناب نجم الممالک خودتان هستید؟

بعد این تقویم را به من دادند و من ولادت تو را در صفحه اول آن نوشتم.

با اشتیاق پرسیدم: بعد چه شد پدر؟

پدر ادامه داد: قابله به من نگاه کرد و گفت: آقا شیخ اسماعیل! شما نجم الممالک هستید؟

من که در فکر انتخاب اسمی برای تو بودم، داخل خانه شدم و گفتم: بله، ولی عباس اسم خوبی است!

قابله هنوز ایستاده بود و مشتلق می خواست. یک ریال به او دادم. خیلی خوش حال شد.

من رو به پدر کردم و با تعجب پرسیدم: نجم الممالک؟ پدر گفت: تو هم مثل آن زن قابله می پرسی! سپس با خنده ادامه داد: در زمان احمدشاه، از طرف دولت به من این لقب را دادند.

بعد لوحی را که با طلا نوشته بودند، به من نشان داد و گفت: در این لوح نوشته شده است،اسماعیل مصباح زادهاز دانشمندان بزرگ و پرافتخار ایران است.

به آن نگاه کردم و متن آن را آهسته خواندم. نوشته بود: «ما از ایشان خواهش کردیم که تقویم رسمی را استخراج کنند و از این روز، تقویم ایشان در تمام بلاد ایران رسماً قابل اجرا خواهد بود.» بعد با کنجکاوی از پدر پرسیدم:

چیز دیگری از آن روز یادتان نیست؟

بابا به آسمان چشم دوخته بود. نور خورشید چشمان پدرم را زد، چشمانش را بست و گفت: به همراه تقویم مقداری هم پول فرستاده بودند.

با تعجب به پدر نگاه کردم و گفتم: پول؟!

بله، ولی من آنها را خرج نکردم. احساس کردم این پول از بیت المال است. بنابراین، تصمیم گرفتم آن پول را به دست آیت الله بروجردیبسپارم تا ایشان آن را در راه درست مصرف کند.

نور خورشید کم کم در حیاط پهن می شد. قلم را به دوات زدم و وقایع آن روز و گفته های پدر را نوشتم. نمی خواستم این روز خوش فراموش شود.

خطوط برجسته

قلم را داخل دوات زدم. شعله چراغ گردسوز سایه دستم را روی کاغذ تکان می داد. مرکّب آرام از سر قلم جدا می شد و روی کاغذ می نشست. سرم را به سوی آسمان بلند کردم و دوباره سوره یاسین را خواندم. به نقوش برجسته کنارم دست کشیدم. به یاد حرف های پدر افتادم که با خوش حالی گفت: «این پسر من است.» خادمان حرم مرا روی دست

گرفته بودند. از آن بالا به اطراف حرم نگاه کردم. کاغذی را که پدر به دستم داده بود، روی نقوش برجسته قرآنی و گچ بری حرم گذاشتم و تکه ای سرب روی آن کشیدم. بعد کاغذ را برداشتم. این کار برایم خیلی جالب بود. چند بار دیگر هم این کار را کرده بودم، ولی معنای آن را نمی دانستم. حالا ـ که کلاس چهارم دبستان بودم، معنای آن کار را می فهمیدم. به کاغذهایی که سرمشقم بود، نگاه کردم. آنها را کنار نقوش برجسته کاغذی گذاشتم. حالا آن نقوش برجسته جای خود را به خط داده بود و من با قلم روی آنها می کشیدم. سیاهی خط های برجسته بیشتر شده بود. نفس راحتی کشیدم. سایه ای توی حیاط افتاد، پدر بود. آمده بود وضو بگیرد.

پدر پرسید: تو هنوز بیداری؟

به یاد حرف های پیرمردی افتادم که مرا به تمرین و کار بیشتر تشویق می کرد. کمی خط می دانست. صدای او مرتب در گوشم می پیچید که می گفت: «اگر می خواهی خطاط شوی، شب و روز باید تمرین کنی!»

به احترام پدر بلند شدم و به او سلام کردم. پاسخ سلامم را با خوش رویی داد و گفت: مگر تو نباید فردا صبح به مدرسه بروی، می خواهی مردود شوی؟ مردم نمی گویند پسر شیخ اسماعیل مصباح زاده درس بلد نیست؟

می خواستم بگویم همه درس هایم را بلدم، که پدر گفت: برو استراحت کن تا بتوانی برای نماز صبح بیدار شوی! در حال جمع کردن

وسایلم بودم که پـدر کاغـذی را که روی آن، خط نوشـته بودم، از من گرفت و نگاهی به آن انداخت. فکر کردم ناراحت می شود، ولی ناراحت نشد. لبخندی زد و با تحسـین به من نگاه کرد. دیگر احساس خسـتگی نمی کردم. دوست داشتم پدر به من بگویـد به کـارت ادامه بـده، ولی گفت: برو بخـواب! از این حرف پـدر نـاراحت شـدم. اشـک در چشـمانم حلقه زد و دوبـاره احساس خسـتگی کردم. سـرم را زیر انداختم و به سمت اتاق رفتم. از پشت پنجره به حیاط نگاه کردم. پدر هر دو خط را روبه روی هم گرفته بود و به آنها نگاه می کرد. اشـکم را پاک کردم و با دقت به چهره پـدر نگریسـتم. نور چراغ گردسوز صورت بابا را روشن کرده بود و من به خوبی می دیدم که سـرش را تکان می داد و آفرین آفرین می گفت. سپس دستش را به سمت آسمان بالا برد و برایم دعا کرد و گفت: خدایا! به ابوالفضل کمک کن تا بتواند برای دین تو کار کند!

صدای کشـیده شدن قلم بر روی کاغذ و صوت قرآن بابا که جزء آخر را آهسـته برایم می خواند و من می نوشـتم، در گوشـم پیچید. نوشتن قرآن که تمام شد، من و پدر نماز شکر خواندیم.

صبـح شده بود. مادر اسـفند دود کرده بود و بوی خوش اسـفند در فضای خانه پیچیده بود. آرزو کردم: خدا کند هرچه زودتر سفرم درست شود. پس از خوردن صـبحانه، دست نوشـته ها را برداشـتم و همراه پدر به راه افتادیم. به دفتر ناشر رسیدیم. تا مرا دید، تعجب کرد. انتظار نداشت مرا ببیند. شاید فکر می کرد من طاقت نوشتن این همه قرآن را ندارم.

وقتی نوشته ها را روی میزش گذاشتم، درد مثل تیری از انگشتانم گذشت و به بازویم رسید. به روی خود نیاوردم. ناشر دست خط مرا که دید، به من احسنت گفت. با شنیدن تشویق هایش خوش حال شدم و خستگی کار از تنم بیرون رفت. گاوصندوقش را که باز کرد، پولی درونش نبود. عرق بر پیشانی اش نشست و گفت: شرمنده ام، ولی فیش حج دارم. چند روز دیگر می خواستم بروم، ولی انگار قسمت شماست. برای من مشکلی پیش آمده، نمی توانم بروم.

به گریه افتادم. ناشر متعجب و حیرت زده مرا نگاه می کرد، ولی من خوش حال بودم. خدا می دانست که چقدر آرزو داشتم به مکه بروم. به پدر نگاه کردم، پدر هم مثل من گریه می کرد.

مسافرخانه خدا

جلوی آیینه ایستادم. دستمالی برداشتم و آیینه را تمیز کردم. زمان چه زود گذشت. انگار همین دیروز بود. با یاد آوردن خاطرات، اشک در چشمانم جمع شد.

بابا گفت: حاجی لطفاً سفارش ما را هم بکن!

گفتم: من که هنوز حاجی نشده ام. بابا گفت: دیگر چیزی نمانده. جمعیت زیادی برای بدرقه حجاج، دور اتوبوس جمع شده بودند. با صلوات مردم، مسافران سوار اتوبوس شدند. بابا اشک مرا که دید، او هم گریه کرد. مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو به خاطر نوشتن این قرآن

بزرگوار به مکه می روی. خدا از تو خوب دلجویی کرد.» بعد لبخندی زد و من را بوسید. بوی عطر می داد. هنوز بوی عطرش را احساس می کنم.

صدای صلوات بلند بود. عده زیادی برای بدرقه من آمده بودند. هرکسی در دستش گلی بود. گل های خانه شان را کنده بودند و برای من آورده بودند. اتوبوس پر از گل شده بود.دست بابا هم یک شاخه گل محمدی بود. آن را بویید و به من داد.

اشک از چشمان پدرم سرازیر شد. تاکنون ندیده بودم، پدر این گونه گریه کند. من هم او را در آغوش کشیدم و مثل او به گریه افتادم. مادرم هم گریه می کرد. همه زوار مثل من بودند. انگار می خواستند برای همیشه با عزیزانشان خداحافظی کنند، ولی گریه شان، گریه شوق بود.

وقت رفتن که رسید، سوار اتوبوس شدیم. اتوبوس به راه افتاد. ماشین دور می شد و مردم هنوز دست تکان می دادند. من از پشت شیشه اتوبوس به پدر و مادرم چشم دوخته بودم و هر لحظه از آنها دورتر می شدم. آنها دست تکان می دادند و من اشک می ریختم. داخل اتوبوس، صدای صلوات قطع نمی شد. گاه یک نفر نیز چاووشی می خواند. خستگی راه کم کم چشمانم را سنگین کرد و مرا به خواب عمیقی فروبرد. خواب دیدم؛ خوابی شیرین، از عسل هم شیرین تر.

از خواب که بیدار شدم، دیگر احساس خستگی نمی کردم. خواب دیده بودم، به نجف رفته ام. تا صبح بیدار ماندم. اشک چشمانم انگار تمام نمی شد. قلم و کاغذ را برداشتم و نوشتم:

از آن شبی که به عشق تو مبتلا گشتم

چو شمع سوخته در پای تو فدا گشتم

ز خویش رستم و پیوسته با تو پیوستم

تو را گزیده و فارغ ز ماسوا گشتم

به شهرعشق (نجف) رسیدم ز وادی حیرت

من غریب به یک لحظه آشنا گشتم

چو ابر بود مرا در زبان خروش وجود

شدم چو قطره و در بحر دل فنا گشتم

فنا گزیده، سبک روح و زنده جاوید

ز نام و ننگ جهان قید تن رها گشتم

از آن سپس شده پرواز من بسی آسان

مسافر سفر عالم بقا گشتم

هوای عشق تو بر سر فتاد و مجنون وار

ز مال و خانه و فرزند و زن جدا گشتم

چو یاد خلق نمودم برون ز خانه دل

کنون روانه سوی خانه خدا گشتم

بدین سعادت دانی رسیده کی مصباح

دمی که بنده سلطان کربلا گشتم

این شعرها را نوشتم و وقتی در نجف به خانه آیت الله گلپایگانیرفتم، آن را تقدیم آقا کردم. آقا پیشانی مرا بوسید و دعایم کرد. همه موفقیت هایم را از دعای آن روز آقا می دانم. احساس می کردم، تحولی عجیب در روحم صورت گرفته است. فردای آن روز به سمت مکه حرکت کردیم. دیگر مهمان خدا شده بودیم. بالای اتوبوسمان نوشته بودیم:

منزل و مسکن حجاج قمی در اینجاست

جمله مهمان خداییم و خداحافظ ماست

کنار طاقچه

همه با اشتیاق به سخنان آیت الله الهی قمشه ایگوش سپرده بودند.

مجلس شهادت آقا امیرالمؤمنین، علی(ع) بود. صحبت های آقا همراه اشک بود. همه گریه می کردند. به خانه که آمدم، کنار حوض نشستم. دلم خیلی گرفته بود. به یاد حرف های آیت الله الهی قمشه ای افتادم و کلمات بر زبانم جاری شد:

بلی باشد علی استاد جبرئیل

مطیعش روح میکال و سرافیل

به پرواز عوالم در تک پر

به منصب است فرماندار محشر

شنیدی از شب بدر این سخن را

شنو از قدر هم گفتار من را

شهنشه آن شب از خود بی خبر بود

که بر سیمای دلدارش نظر بود

ز عالم جملگی بگسسته پیوند

به دیدار جمال دوست خرسند

چو بحری پرخروش و بی کرانه

چنین پُر جوش و گرم این ترانه

خدایا پس کجا شد قاتل من

چه راحت سازد امشب این دل من؟

بکن یارب بسی بیداد، او را

که خونین سازدم این روی و مو را

هنوز آن شمع شیدایی نیفروخت

که پروانه صفت در شعله اش سوخت

به بازار محبت سرخ رو بود

که هم سرمای هو هم سود، او بود

شده ذره ز مهرش مهر تابان

دل مصباح، مصباح فروزان

اشک در چشمانم حلقه زد. احساس راحتی کردم. گویا غمی سنگین از روی دلم برداشتند. بلند شدم و به سمت خانه آیت الله الهی قمشه ای رفتم. شعرهایی را که سروده بودم، برایش خواندم. خوشحال شد. گفتم: این شعرها را در مفاتیحی که ترجمه می کنم، در قسمت مربوط به زیارت امیرالمؤمنین می نویسم تا آنها نیز چاپ شود. سپس دست روی شانه ام گذاشت و گفت: «تو مثل پسرم می مانی. می خواهم بقیه مفاتیح را تو ترجمه کنی.» و این کار را به عهده من گذاشت.

مفاتیح چاپ شده در دستم بود. با لبخند به آیینه قدی توی اتاقم خیره شدم. بعد مفاتیح را برداشتم و به اتاق پدر بردم و کنار قرآنی که با خط خودم نوشته بودم، گذاشتم. پدر با اینکه به سختی بیمار بود، از جا برخاست. مفاتیح را از من گرفت، بوسید و گفت: آفرین پسرم! خوش حالم که قرآن و مفاتیح کم کم به خانه مردم می رود و تو مایه خیر و برکت برای مردم شدی. ا ن شاءالله پیامبر اکرم(ص) از تو خشنود باشد!

نامه نمکین

شب بود. چشمانم را باز کردم. ماه در آسمان می درخشید. به یاد خوابم افتادم از رختخواب برخاستم. دلم هوای زیارت آقا علی بن موسی الرضا(ع) را کرده بود. در خواب دیده بودم که به مشهد رفته ام و آقا را زیارت می کنم. از خدا خواستم، قسمتم کند که به زیارت آقا بروم. سپس بلند شدم و آهسته به اتاق کناری رفتم. لباس هایم را برداشتم و

داخل کیفی گذاشتم. تصمیم گرفته بودم به زیارت آقا بروم. به طاقچه اتاق نگاه کردم. هنوز تقویمی را که باید به پدر کمک می کردم تا آن را حساب کند، آماده نشده بود.

این وقت شب چرا بلند شدی، می خواهی چه کار کنی؟

همسرم بود. بیدار شده بود. گفتم: می خواهم به مشهد بروم.

با تعجب به من نگاه کرد. خوابم را برایش تعریف کردم. می خواستم تکلیفم را ادا کنم. احساس می کردم اگر نروم، کوتاهی کرده ام. به همسرم گفتم: اگر بابا سراغم را گرفت، نگو کجا رفتم.

هنوز اذان صبح نشده بود که به راه افتادم. نخست به حرم حضرت معصومه(س) رفتم و پس از نماز، از آنجا راهی زیارت امام رضا(ع) شدم. در مشهد بودم که بابا از تهران به خانه مان آمده بود. وقتی دیده بود من نیستم، ناراحت شده بود.

وقتی به مشهد رسیدم، با زیارت آقا آرام گرفتم. قلبم مثل پرنده ای بود که به دور ضریح می چرخید. با نگاهی اشک بار و دلی امیدوار، آرزوهایی که در سر به آنها می اندیشیدم، برای آقا گفتم.

در مشهد بودم که همسرم تماس گرفت و گفت: پدر گفته است زود برگرد. پدر از بدقولی و سفر ناگهانی من ناراحت شده بود. باید برای جبران بدقولی ام کاری می کردم. شعری سرودم و با ۲۴ نوع خط؛ خط کوفی، ثلث، ترسل، شکسته، نسخ، نستعلیق و... آنها را نوشتم و برای پدر با نامه ای فرستادم. با این کار، دلم آرام شد و تصمیم گرفتم دو روز دیگر در مشهد بمانم. به قم که بازگشتم، وارد خانه شدم. بابا را دیدم که

داشت نـامه مرا می خوانـد و می خندیـد. من از پشت دیوار گوش ایسـتاده بودم. همسـرم که فهمیـده بود من بازگشـتم، چیزی نگفت و کنار پدرم نشست و با لبخند به او نگاه کرد. پدر گفت: حالا برایم نامه می نویسد:

ای پدر سایه تو بر سر من

باد دائم که زندگی این است

به وجود تو می خورم سوگند

که مرا مهر و عشقت آیین است

آنچه آموختی به من ز علوم

از همان دین، دلم خدابین است

هر کجا دعای من بر تو

خیر دنیا و دوست دولت و دین است

نمکین و متین تحکم توست

تلخی و تندی ات چه شیرین است

طعم جان هر چه خواست از تو چشید

سفره دانش تو رنگین است

سخنت گر ز مسیر افلاک است

گاه از سرّ چین و ماچین است

گاه فقه و حدیث و علم کلام

گاه اصل حقیقت دین است

گاه سیر و سلوک و عرفان است

گاه اشعار نغز و تضمین است

وارد اتاق شدم. پدر به خنده افتاده بود. سلام کردم و بقیه شعر را خودم برایش خواندم:

من که خسته شده بودم، دوزانو جلوی بابا نشستم و معذرت خواستم. بابا گفت: عیبی ندارد. بلند شو! برو تقویم را بیاور که دارد دیر می شود. باید زودتر تحویلش دهیم.

محاسبه های نجومی

هوا تاریک بود، برق ها رفته بود. در ایوان ایستاده بودم و به آسمان نگاه می کردم. گاه شهابی سینه آسمان را می شکافت و نوری در دل آسمان ایجاد می کرد. به صور فلکی نگاه کردم. عظمت کهکشان و توانایی عظیمی که در ساختن این افلاک به کار رفته بود، حیرت انگیز بود. شب های بسیاری در میان حیاط می ایستادم و با اسطرلاب، زاویه های مختلف آسمان را رصد می کردم. پدر هم کنارم می ایستاد و بر اساس جدولی که درست کرده بود، به آسمان نگاه می کرد. جدول متشکل از معادلات ریاضی بود. پدر آن جدول را برای محاسبه نجومی و تعیین حالت ها و حرکات ستارگان به کار می برد. صدایی شنیدم که می گفت:

بابابزرگ این چیه دستتان گرفته اید؟

نوه ام بود، دست روی سرش کشیدم و گفتم: اسطرلاب است، پسرم! پرسید: با آن چه کار می کنید؟ نفسی تازه کردم و با خنده گفتم: باباجان!

در قدیم برای اندازه گیری های نجومی و ارتفاع ستارگان و برای برخی مسئله های نجومی نیز استفاده می شده. نوه ام که حالا مثل من اسطرلاب را در دست گرفته بود، از لابه لای آن به آسمان نگاهی کرد و گفت:

بابابزرگ! شما که تلسکوپ ندارید، چگونه محاسبات ریاضی را انجام می دهید؟

خندیدم. مانده بودم چه بگویم. گفتم: ای کاش در دانشگاه ها نجوم قدیم را نیز تدریس می کردند تا مردم این گونه با آن ناآشنا نباشند و این دانش از قلب پیران، به مغز جوانان منتقل می شد و مثل نهالی تازه جان می گرفت و رشد می کرد.

نوه ام گفت: باباجان! حرکت ستاره ها بر اثر قوانین ریاضی است. تا حساب و جبر و قواعد ریاضی را ندانیم، نمی توانیم از حرکت آنها سر دربیاوریم.

او که از حرف هایم سر درنیاورده بود، باز ادامه داد: مثلاً ـ می توانید زمان خورشیدگرفتگی یا ماه گرفتگی را از قبل تعیین کنید.

خنده تلخی زدم و گفتم: پسرم، نوه عزیزم! این علم از گذشته های دور به ما رسیده، یادگار خواجه نصیر طوسیو ابوریحان بیرونیاست. این علم سینه به سینه از قیاس الدین جمشیدو شیخ بهاییبه ما رسیده است.

نوه ام متعجب و بهت زده به من چشم دوخته بود و من ادامه دادم: تقویم هایی که ما تهیه می کنیم، در گستردگی این علم گم است؛ کاری ندارد عزیزم!من سال ها جلوی پدرم زانو زدم و درس نجوم خواندم، ولی پدر تو به لندنرفت و از آنجا فارغ التحصیل شد.

نوه ام گفت: بابابزرگ! می شود من هم مثل شما علم نجوم یاد بگیرم؟ از شنیدن این حرف خوش حال شدم. نگاهی به او کردم و خندیدم. حالا دیگر برق آمده بود و سوسوی ستاره ها پیدا نبود.

مسجدی در میدان توحید

زنگ خانه به صدا درآمد. بیرون رفتم. کنار در، یک نامه افتاده بود. آن را باز کردم. چشمانم خط های نامه را یکی یکی دنبال کرد. با خودم تکرار کردم: فقط از شما این کار برمی آید! با سرعت به سمت میدان کِنِدی به راه افتادم. به کوچه های اطراف آن سرک کشیدم. دلم بی قرار بود. در نامه نوشته بود: بهائیان؛ این فرقه ضاله انگلیسی، می خواهند زمینی در اطراف میدان کندی بخرند و ساختمانی بسازند و تبلیغات خود را در تهران به راه بیندازند. همین طور که می گشتم، یکی پرسید: حاج آقا! اینجا چه کار دارید، دنبال کسی می گردید؟

پیرمردی بود. دلم می خواست حرف دلم را به کسی می گفتم، شاید کمی از غمم کاسته می شد. به سمت او رفتم و سلام کردم. پیرمرد گفت: اگر آمده اید اینجا زندگی کنید، اینجا محله خوبی است. مانده بودم چه پاسخی به او بدهم. اگر می خواستم در این منطقه با بهائیان مبارزه کنم، بهتر بود خانه ای داشته باشم. سرم را تکان دادم و گفتم: بله!

پیرمرد گفت: با من بیا! در این کوچه، حاجی رحیم می خواهد خانه اش را بفروشد. شما را پیش او می برم. نمی دانستم چه سرنوشتی در انتظارم است. همه چیز را به خدا سپردم و به دنبال پیرمرد به راه افتادم. به

خانه موردنظر که رسیدیم، در خانه را زدیم و وارد شدیم. خانه خوبی بود. یک ساعت بعد خانه به اسم من شده بود؛ بدون اینکه پولی رد و بدل شود. من در اولین فرصت خانه خود را فروختم و به صاحب خانه دادم.

روزی به دیدن همان پیرمرد رفتم که خانه را برایم خریده بود. پیرمرد خوش حال بود؛ شاید به این دلیل که همسایه اش یک روحانی بود. از او پرسیدم: این اطراف زمین فروشی هم هست؟ پیرمرد تعجب کرد. به او لبخند زدم و گفتم: اگر زمین پیدا شود، به خواست خدا و با کمک مردم مسجدی می سازیم.

پیرمرد نفس راحتی کشید و خنده کنان گفت: آقا! خدا از دهانت بشنود. بعد ادامه داد: پشت خانه شما زمین بزرگی هست که می خواهند پنج میلیون بفروشند.

به فکر فرو رفتم. چطور می توانستم این همه پول را فراهم کنم. بی اختیار گفتم: پنج میلیون! پیرمرد که از نگاه من فهمید، نمی توانم این پول را تهیه کنم، ناراحت شد، ولی به روی خودش نیاورد. به یاد نامه آیت الله خوانساری افتادم. نوشته بود: بهائیان می خواهند در نزدیکی میدان زمینی بخرند و تبلیغات بهائیت راه بیندازند.

پیرمرد دستی در جیبش کرد. چند دانه نقل درآورد، به من داد و گفت: من شرایط فروش زمین را از حاجی بزاز می پرسم.

پیرمرد از من که جدا شده بود، درباره تصمیم من، به همه اهالی محل گفته بود. حتی پیش حاجی بزاز هم رفته بود و درباره ساخت

مسجد در این زمین با او حرف زده بود. فردای آن روز وقتی در خیابان راه می رفتم، مردم مرا نشان هم می دادند و درباره ساخت مسجد حرف می زدند.

پیرمرد از صبح تا غروب همراهم بود. انگار خدا او را به کمک من فرستاده بود. چند روزی گذشت. در یکی از بانک ها حسابی باز کردم و مردم هم ۱۵۰ هزار تومان کمک کردند، ولی کافی نبود. این کجا و پول زمین کجا؟ دیگر کاری از دستم برنمی آمد. خانه نشین شده بودم و کارم شده بود دعا و توسل. شب ها تا صبح بیدار بودم و به ائمه اطهار(ع) توسل می کردم. در یکی از روزها نماز صبح را خوانده و مشغول دعا بودم که درِ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم، حاجی بزاز از ماشین بنزی با شیشه های دودی بیرون آمد و سلام کرد. به نرمی پاسخش را دادم و او را به خانه دعوت کردم. با ناراحتی گفت: آقا به دادم برس! اصلاً این زمین مال شما، مال مسجد. من دیگر آن را نمی خواهم. با تعجب پرسیدم: چه شده است؟ گفت: راستش دیشب پدرم را در خواب دیدم. به من گفت: این زمین را باید برای مسجد بدهی.

به یاد توسل های شب های گذشته افتادم. جوابم را گرفته بودم. اشک آرام روی صورتم می غلتید، ولی من از ته دل احساس شادی و رضایت می کردم.

خط ثلث و نستعلیق

به عکس آیت الله بروجردی نگاهی کردم، دستم را روی سنگ قبر گذاشتم و فاتحه خواندم. آهی از ته دل کشیدم! انگار همین دیروز بود که آقا به مناشاره کرد، به بالای منبر بروم. دستور آقا را اجرا کردم. علما و بزرگان بسیاری در مسجد اعظم نشسته بودند. مجلس ختم مادر آقا بود. شهید بهشتی هم آمده بود.

سرم را بلند کردم و دوباره به عکس آقا نگاه کردم. چشمانش در عکس هم گیرایی خاصی داشت. دست روی خط های سنگ قبر کشیدم و در خاطرات گذشته فرو رفته بودم که ناگهان پسر جوانی کنارم ایستاد و پرسید: با چه خطی نوشته؟ نگاهی به او کردم و گفتم: با خط ثلث و نستعلیق. او که تعجب کرده و شاید خیال کرده بود، من همین طوری چیزی گفته ام، سری تکان داد و رفت. فاتحه ای خواندم و به راه افتادم. در راه پسر آیت الله بروجردی را دیدم. یادم آمد او به در خانه ما آمده و گفته بود: پدرم خیلی دست خط شما را دوست داشت. شما سنگ قبر آقا را با خط زیبایی مرقوم بفرمایید!

تمام مدتی که سنگ قبر آقا را می نوشتم، گریه کردم. وسط سنگ را با خط ثلث و اطرافش را با خط نستعلیق نوشتم. به دست هایم نگاه کردم. حالا دیگر توانی در آن نبود.

جلوی حرم حضرت معصومه(س) ایستاده و در حال خواندن زیارت نامه بودم که شخصی جلو آمد و سلام کرد. هم سن و سال خودم بود و لباس خادمان حرم را پوشیده بود. پاسخ سلامش را که دادم.

پرسید: مرا می شناسید؟ با دقت نگاهش کردم و گفتم: نه. گفت: آقا! در مدرسه شاگرد شما بودم. با خنده گفتم: شما که هم سن من هستی؟ گفت: آقاجان! یادتان نیست، من کلاس چهارم بودم و شما کلاس پنجم بودید.

یاد وقتی افتادم که معلم خط کلاس چهارم شدم. مدرسه برای کلاس چهارم معلمی نداشت و من را که خط زیبایی داشتم، برای درس دادن به کلاس چهارم فرستادند. بچه ها اول فکر کردند من هم کلاس جدیدشان هستم، ولی وقتی سرمشق را روی تخته سیاه نوشتم، فهمیدند که من معلمشان هستم. سخن مرد رشته افکارم را پاره کرد: «شما خط نستعلیق درس می دادید.» حالا ـ دیگر او را به خاطر می آوردم. با هم رفتیم و جلوی ایوان مسجد اعظم نشستیم. کمی که با هم حرف زدیم، از او خداحافظی کردم و به سمت بیرون حرم به راه افتادم.

دوباره همان جوانی را دیدم که کنار قبر آیت الله بروجردی دیده بودم. با عجله جلو آمد و پرسید: شما آقای مجاهدی را می شناسید؟ با تعجب گفتم: مگر تو ایشان را می شناسی؟ گفت: بله. گفتم: او مدتی در زمینه شعر شاگرد ما بود. پرسید: شما آقای مصباح هستید؟ گفتم: بله. با خوش حالی گفت: استاد مجاهدی به من گفته بود معلمشان یک روحانی است. وقتی گفتید سنگ قبر آقا ثلث و نستعلیق است، حدس زدم که شما باید همان آقای مصباح باشید.

دانشگاه هنر

جلوی ساختمان که رسیدم، دیگر مهر و موم نبود، برای خودش موزه ای شده بود. خوش حال شدم، ولی نه مثل وقتی که این ساختمان را ساخته و اثاثیه آن را فراهم کرده بودیم.

آقا به نظرتان خوب شده؟!

لبخندی زدم، آهی کشیدم و گفتم: ای کاش چندین سال پیش که ما زحمت کشیدیم، باز می شد! ای کاش در آن سال ها رژیم دست روی آن نمی گذاشت و اجازه می داد به جز موزه، دانشگاهی هم دایر می کردیم!

پسر آقای اسلامی بود. پرسید: شما می خواستید چه مرکزی به راه بیندازید؟

به قرآن های خطی که در این مجموعه بود، نگاه کردم و گفتم: دانشگاه هنر؛ هنرهای اسلامی. با تعجب پرسید: هنرهای اسلامی؟ گفتم: بله، خط؛ انواع خط نستعلیق و ثلث و کوفی و... . وقتی نگاه متعجب پسر حاج شیخ عباس علی اسلامیرا دیدم، گفتم: من ۲۲ نوع خط می دانم و یکی یکی خط ها را برایش نام بردم؛ خط هایی که شاید او اصلاً نمی شناخت. بعد ادامه دادم: ما می خواستیم تهذیب و حتی خط و نقاشی را که الان رایج شده است، در این مکان تدریس کنیم.

من حرف می زدم و او به عمامه ام چشم دوخته بود. نمی دانم چرا؟ شاید به این می اندیشید که اگر من آن موقع، رئیس دانشگاه می شدم، برای رژیم خیلی افت داشت.

ساختمانی را خودمان تهیه و لوازمش را خریده بودیم، ولی آنها نگذاشتند کار کنیم. چند قدم طول سالن را رفتیم تا به بیرون رسیدیم. حالا خوش حال و راضی بودم، از اینکه ساختمان، موزه شده بود.

۲۴ سال در لندن

همه علما و بزرگان کنار اتاق نشسته و به من چشم دوخته بودند. من کنار آیت الله گلپایگانی نشسته بودم. خستگی سفر هنوز در تنم بود. تازه از سفر لندن برگشته بودم. آقای گلپایگانی مرا به عنوان نماینده، هفت ماه به آنجا فرستاده بود تا درباره اسلام و تشیع تبلیغ کنم. نامه هایی را که به زبان انگلیسی بود، جلو آقا گذاشتم و گفتم: این چند نفر، از استادان دانشگاه بودند که مسلمان شده اند. همه منتظر بودند تا من بیشتر درباره سفر و کارهای صورت گرفته صحبت کنم. آقای مرعشی نجفیهم درخواست کرد، این جریان را با شعر بگویم. من گفتم:

به لندن آمدم و اسم باستان دیدم

تحولات شگفت آور زمان دیدم

... مهم تر از همه بی بندوباری نسل جوان

نشان نخواسته از خویش بی نشان دیدم

و...

همه با اشتیاق گوش می دادند. گویا اوضاع لندن را به خوبی می دیدند. وقتی اوضاع لندن را ترسیم کردم، آیت الله گلپایگانی نگاهی به من کرد و فرمود: تو برای مردم ایران در خارج از کشور چه فکری داری؟ برای خارجی ها چه فکری؟

در پاسخ ایشان گفتم: اجتماع مثل یک خانواده است. من وقتی به لندن رفتم، کسانی را که آنجا زندگی می کردند، مثل خانواده خودم دیدم و برای تربیت بچه های آنها تلاش کردم، مثل بچه های خودم.

آقا با شنیدن حرف های من نفس راحتی کشید. سرش را تکان داد و گفت: مرحبا، آفرین!

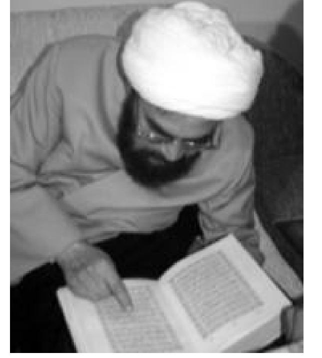
آقا در سال ۱۳۵۰ در نامه ای به من دستور دادند، نماینده همیشگی ایشان در خارج باشم و من در این ۲۴ سال غربت و دوری از وطن، به این دلخوش بودم که دست انسانی را بگیرم و با هدایت اوبه راه خدا و اسلام به وظیفه ام عمل کنم. بعد از آنکه آقا از دنیا رفت، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و به ایران آمدم. به محض ورود به ایران، بر سر مزارشان رفتم و از همه دل تنگی ها و سختی های این چند سال غربت و دوری گفتم. اشک آرام از چشمانم جدا می شد و روی قبر آقا می ریخت. اگر آقا بود، دست مرحمتی بر سرم می کشید و من همه غم ها و دل تنگی ها را فراموش می کردم. ...

تصاویر





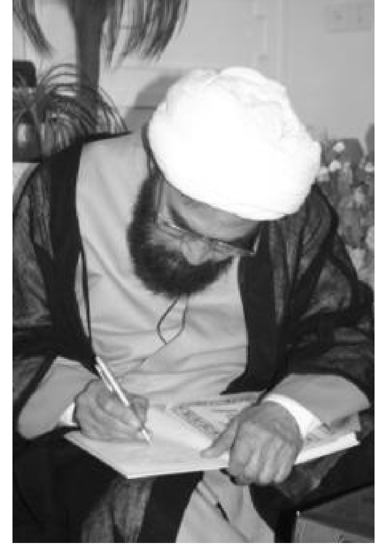
















بانـک اطلاعات اندیشـمندان مرکز پژوهش های اسـلامی صـدا و سـیما در رابطه با آیت الله شـیخ عباس مصـباح زاده علاوه بر چاپ نوشـته حاضـر، ضـبط تعداد ۲۳۴ دقیقـه راش، در آرشـیو خـود نیز اطلاعـات مکتـوب از اینشخصـیت را دارا می باشـد و هرگونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس: ۲۹۳۳۸۳۰ _ ۰۲۵۱

آدرس سایت الکترونیکی:

www.irc.ir Email: Farzanegan@irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹